

آهو در طویله خران...!

روزی یک شکارچی آهو را شکار کرد، شب که به خانه آمد دید چیزی برای خوردن ندارد، فکر کرد تا آهو را ذبح و کباب نماید اما دلش نخواست. آهو را برداشت و آنرا به مرد که از آهو خوشش آمده بود به فروش رسانید و با پول اش برای خود غذا تهیه کرد.



مرد هم آهو را به خانه اش آوزد و آن را در طویله ای خرها رها کرد. آهو با دیدن خرها و بوی سرگین در طویله خانه وحشت زده شده بود. در داخل طویله خانه چند آخور پر از کاه و یک حوضچه پر از آب نیز موجود بود.

آهو کک در فکر بود که چه باید بکند، زمانی خرها او را دیدند، پوزخندی زدند و یکی از خرها از آهو کک پرسید، تو دیگر کی هستی؟

آهو کک گفت، من هم یکی از بندگان خداوند هستم و اسم من آهو است، در صحرا زندگی می کردم، یکی مرا شکار کرد و بعد مرا به ارباب شما فروخت، او هم مرا نزد شما آورد.

خرها گوش هایشان را تکان داد و گفت، بسیار خوب، هر چه هستی، خوش آمدی اینجا هم خیلی جای خوبی است ببین حوضچه پر از آب و آخورها پر از کاه، تو هم مهمان ما می باشی، بیا هرچه میل داری بخور و هر جا می خواهی استراحت کن، ولی مواظب باش زیر پاهای ما نشوی.

آهو تشکر کرد و گفت، ولی من این آب و کاه را نمی توانم بخورم. اما خرها مشغول خوراک شدند و از این آخور به آن آخور می دویدند گرد و خاک سر داده بودند، آهو ازین حالت خیلی ترسیده بود.

خرها گاهی به آهو نگاه می کردند و می خندیدند و باهم می گفتند، آهو هم جانور عجیبی است، پاهایش مثل نی باریک، شاخ ها و چشم هایش را نگاه کن، هیچ چیز اش به خرها نمی ماند.

یکی از خرها که نجیب‌تر بود گفت، آخر او از جنس ما نیست ازینکه کوچک است شاید از ما ترسیده باشد، ما نباید او را ناراحت کنیم. سپس الاغ نجیب به آهو نزدیک شد و گفت، بیا بچه جان اینجا پهلوی خودم در آخور خودم غذا بخور، ببین چه کاه خوبی است، زرد مثل زعفران، درشت مثل برگ درخت، شیرین مثل پوست خربزه، هیچ نترس، کسی به تو کاری ندارد.

آهو تشکری نمود و گفت، من کاه نمی‌خورم، بچه هم نیستیم. ولی ذاتاً نازک‌نارنجی هستم، جسامت من کوچک است، الاغ‌ها با شنیدن حرف‌های آهو باهم خندیدند،

یکی از خرها گفت، ببینید وقتی برایش رو دادیم چه حرف‌های بزرگی می‌زند. اینجا خفه می‌شود، صحرای سبز و علف سبز می‌خواهد. بدبخت کاه و جو به این خوبی را نمی‌پسندد اصلاً خر هم خودت هستی، بگذارید از گرسنگی بمیرد.

آهو خیلی غمگین شده بود و نمی‌دانست چه کند، چشم‌هایش پر از اشک بود و با خود فکر می‌کرد ای کاش صیاد مرا کباب و می‌خورد مگر به این طویله خانه نزد خرها نمی‌فرستاد.

خری که از همه نجیب‌تر بود وقتی اشک آهو را دید، نزد اش رفت به او گفت، ببین عزیز من، هیچ‌وقت گریه نکن، گریه هیچ دردی را دوا نمی‌کند، غصه خوردن و سر به زانوی غم گذاشتن هم فایده ندارد، از قدیم گفته‌اند به دنیا بخند تا دنیا به تو لبخند بزند، ما را می‌بینی که می‌خندیم و گریه نمی‌کنیم، ما هم مثل تو دلمان از این زندگی خون است. ولی چاره چیست؟
باور کن کاه هم خوشمزه است، اگر تو هم کاه و جو بخوری مثل ما بزرگ می‌شوی.

آهو که می‌دید آن‌ها حرف او را نمی‌فهمند گلویش بغض کرده بود و نمی‌توانست جوابی بدهد. در این وقت یکی از خرها از گوشه طویله فریاد زد، آهای یک دانه علف سبز هم من پیدا کردم، بچه‌ها، هر کس علف سبز پیدا کرد کنار بگذارد برای آهو، شما که می‌خواهید ثواب کنید سبزه‌هایش را به آهو بدهید، از گریه‌ی آهو دلم کباب شد، نگذارید این بیچاره گریه کند.

یکی از خرهای دیگر گفت حالا به حسابش می‌رسم، آمد و یک لگد به پای آهو زد، یکی دیگر هم آمد و بازوی او را چک زد و آهو از ترس و درد بی‌هوش شد و افتاد..

الاغ نجیب گفت، کاری خوبی نکردید، او تقصیری نداشت، در دنیا هزار نوع حیوان هست، همه اش کاه نمی‌خورند.

خرها گفتند، اصلاً تقصیر از تو است که نازش دادی و گرنه گرسنگی او را مجبور می‌کرد که همین کاه را بخورد و بگوید به به چی کاه خوشمزه‌ای، احمق مزه کاه را کجا می‌فهمد!

صبح صاحب طویله خانه آمد تا خرها را برای کار بیرون ببرد. دید آهو در کناری افتاده و نفسک می‌زند. آهو را بغل کرد و برد به خانه صیاد و گفت، ببین من جز یک طویله جایی ندارم چنین معلوم می‌شود خرها این آهو را اذیت میکنند. صیاد آهو را پس گرفت و چند روز او را نگاه کرد تا حالش خوب شد. بعد آهو را به باغ وحش برای فروش برد و آنرا فروخت.

آهو را به قفس آهوها بردند، آهو با دیدن آهوهای دیگر خیلی خوشحال شد، می‌خندید، جست و خیز می‌زد آهوها او را سرزنش کردند و گفتند عجب آهو، چطور در این زندان این‌طور خوشحال باشی، از کجا آمده‌ای؟

آهوگفت، از جهنم آمده‌ام، از این خوشحالم که اینجا هرچه باشد همه زبان همدیگر را می‌فهمیم،
من بدتر از این را دیده‌ام و اینجا نسبت به طویله ای خرها بهشت است و هم‌نشینی با ناهل از
جهنم بدتر است.

